

پرده اول:

یاسی از شب گذشته بود. همه بیماران به خاطر شرایط بیماری شان در استراحت مطلق به سر می‌بردند. طبق مقررات چراغ‌های بخش به غیزاز چند چراغ کم نور از حدود دو ساعت پیش، خاموش شده بودند و پرستاران در همین شرایط به بیماران رسیدگی می‌کردند. در کمال آرامش داروها و آمپول هایشان را در ساعت تزریق و تجویز می‌کردند، بدون کوچکترین سر و صدایی که موجب سلب آسایش بیماران شود(طبق مقررات).

من هم مثل زندانی تازه از بند آزاد شده‌ای که چند ساعتی بود از بند بند و سرم و کیسه‌های شنی پنج کیلویی که در روی محل قرار داده بودند رهایی پیدا کرده بودم، پس از مدت‌ها این طرف و آن طرف شدن و با یک کمک مسکن، چشم هایم گرم خواب شده بود، که ناگافل در بخش باز شد و خانمی به همراه ویلچر حامل همسرش داخل شدند.

با سرعتم همه چراغ‌ها روشن شد (برخلاف مقررات)، پشت سر آنها حدود هفت-هشت نفر خدم و حشم موبایل به دست که برخی از آنها با صدای بلند در حال گفت و گوی تلفنی بودند، سراسیمه وارد بخش شدند(برخلاف مقررات) که با آنها صحبت می‌شد، می‌پوشانیدند و حشم موبایل به یوش بواش داشت معلوم می‌شد، باید خواصی از کار گزاران باشد! کاملا عادی بود، به طوری که بدون کمک کسی مثل یک جوان ۲۰ ساله بروی



تختش قرار گرفت و این نشان می‌داد که بستری که ایشان هیچ نیازی به آن همه سر و صدا و لشکر کشی‌ها نبود! طولی نکشید که چند دکتر هم مثل بقیه، سراسیمه وارد بخش شدند و پس از احوالپرسی غیرمعماری و برخلاف مقررات مشغول معاینه آقای خاص شدند، گزارش نوشتند و رفتند. هنوز هم‌راهن آقای خاص، بخش را ترک نکرده بودند که ملین خنده‌های کنشدار و سرسام آور شخص دیگری که می‌گفتند رئیس بیمارستان است به این سر و صداهای اضافه شد! او با آقای خاص شوخی‌های می‌پزاید می‌کرد. مثلا با صدای بلند از آقای خاص پرسیدیم بیمارستان می‌خواست که عکس دو نفره از آنها بگیرد و بعد قافله می‌خندید! یک به یک هم‌راهان به غیزاز همسر آقای خاص به تدریج رفتند. در دستورال آقای خاص پرده‌های دور تخت آقای خاص و تخت بغلی

آقای خاص این یکی را راست می‌گفت، چون یک ربع ساعت طول نکشید که خانم سرپرستار درحالی بود، پای تخت آقای خاص حاضر شد و به خاطر گناه و خطای نکرده اش جلوی خانواده آقای خاص، پرستاران و دیگر بیماران عذرخواهی کرد!!

پرده دوم:

این بیمارستان هم خصوصی است، خیلی خصوصی‌تر از بیمارستان است، قبلی! با کاردی مجیزه و مسلح به تجهیزات مدرن پزشکی‌ی، مشتربان داشتن اسکن هسته‌ای، مشتربان زیادی را به خود جلب کرده است! یادم می‌آید پیش از انقلاب این نوع تجهیزات در کشورمان اصلا وجود خارجی نداشت و این معرفت دانش علمی از زمانی در کشورمان قدم گذاشت که جوانان ما با معرفت اقتصادی و جانشناسی و مبارزه با دشمنان، که قطعا بدون اهدای خون هزاران شهید و ایثارگری صدها هزار رزمنه امکان تحقق چنین تحولی در کشورمان نبود و جالب‌تر از همه اینکه همه این‌ها در شرایطی به دست آمد!

به مفت خوری‌های جانبازان بود، به راحتی هر شنونده‌ای همچو منی را به شنیدن دعوت می‌کرد، هر دو طرف همفکر بودند و برصحت موضوع بحث، یعنی مفت خوری برخی اوقاتش جامعه مدتی این پا و آن پا کردم تا چند کلمه از بیت المال تاکید داشتند، اما هدف اصلی شان پیدا کردن قشری از جامعه بود که در این نوع غارتگری‌ها نقش برجسته و اصلی‌تر را دارند. نمی‌دانم از چه فرمولی استفاده شد که هر دوی آنها به این نتیجه رسیدند که جانبازان

باشند، اگرچه هیچ کدام از حرف‌ها و ادعاهای او نیز صحت نداشت و کذب محض بود.

بعد از اتمام عملیات تصویربرداری مدتی این پا و آن پا کردم تا چند کلمه حرف خصوصی با این‌د دکتر جوان داشتم، البته، اما به نظرم رسید تا زمانی که ریش‌ها حل نشود و غیرخودی‌ها در میان خودی‌ها رسوا نشوند هر امری به معرفتی از این دست شلیک تیری خواهد بود به سوی سنگ سفت و

بغض گلویم را گرفته ...

رحیم چو خاچی زاده مقدم



غارتگران اصلی بیت المال هستند!! این نتیجه گیری ازنظر آنها آن قدر دقیق به نظر می‌رسید که یکی شان

که قرار بود بنده حقیر (غارتگر بیت المال) را مورد «تست ورژش» قرار دهد به محض زوردم به اتاق، به ختم کلام گفت:« اگر خاوری سه هزار میلیارد تومان را با خود برد که برد، یک روز اش بود و تمام شد و رفت، ولی این‌ها (جانبازان) پیش از این ده سه است که هر روزملکت را می‌چاپند! این دکتر بسیار جوان که قطعا با توجه به صغر سنش نه دوران حکومت شاهنشاهی‌را به چشم دیده و نه احتمالا انقلاب را درک کرده است، آنچنان نسبت به جانبازان زاویه داشت که با صراحت تمام می‌گفت: «اصلا از نظرم جانبازان آدم‌های ... هستند و نباید به آنها اعتماد کرد ...».

وقتی وارد اتاق تست شدم، ابتدا می‌خواستم با نواختن یک سیلی محکم بر صورت این جوانک جاهل، پاسخ محکمی به همه آن گرافه گویی هایش داده باشم، اما وقتی با چهره بسیار معصومانه این دکتر جوان مواجه شدم و عمل او را با اعمال دیروز آن بیمار خاص که با سوء استفاده از موقعیت شغلی اش و انتصابش به فلان شخصیت آن الم شنگه را برای آسایش فردی خود به راه انداخته بود، مقایسه کردم و در ترازوی وجدانم به وزن کشی آنها پرداختم متوجه شدم که یک تار موی سر این آقا دکتر چون شرف دارد به صداهای نفر از فماش آن بیمار خاص! کمی که بیشتر فکر کردم به این نتیجه رسیدم که نباید حرف این دکتر جوان به اندازه عمل خودش و آن آقای خاص آزرآهدهنده و رقت آور

با امکانات فوق العاده، در حد یک آپارتمان کاملا مجهز، هم «ماکروف» دارد و هم «اون مجیزه به جکوزی» و ایضا خدمات ویژه پرستاری!! بالاخره «بیدالله» آمد، او هم با ویلچر آمد، به همراه دو دخترش. از همان ابتدای ورود به بخش با بیماران چاق سلامتی کرد، با پرستاران گرم گرفت و خسته نشاشید گفت.

تنها شباهت بیدالله با بیمار خاص در سن و ویلچرشان بود، اما با این سه دوستی بود!

اومی گوید: «شما بفرمایید! کف پایي را که وجود ندارد، چطور می‌دانند و پس! در خانه هیچ شبی خواب آرام ندارم. خواب راحت من شش روز در ماه و آن در زمانی است که در این بیمارستان بستری هستم و در حال حاضر میهمان چند سساله این بیمارستانم.»

بعد از پای نداشتن اشتر رائنده تاکسی است! حقوق جانبازی کفاف زندگی اش را نمی‌دهد و به گفته خودش حتی برخی مواقع، کارش به مساعده گرفتن از بنیاد هم می‌کشد!

وقتی ماجرای توهمین یکی از دکترهای جوان به جانبازان و ایناگرگان را برایش تعریف کردم «کله معلقی روی تختش زد و با خنده کشدار می‌گفت: «خب تو چی گفتی؟!»

تفاوت اساسی :
۱- بیمار خاص هر دوپایش سالم بود ولی بیدالله جانباز دو پاقلعی!
۲- بیمار خاص با خدم و حشم و با پرسوصدایی وارد بخش شد، که دل هر بیماری را در آن شرایط شبانه آزار می‌داد، اما بیدالله با منتات و وقاری زشت به دور از شان مسلمانی و انقلابی شان آتش تهیه برای کسانی فراهم می‌کنند که به جهالت با عمده به دنبال بهانه‌ای برای هتاکي و توهمین به ساخت پاک و مقدس نظام چند پرستار زن و مرد و حتی بیماران بخش لذت می‌برسد! اما بیدالله هنوز خود را به تخت نرسانده به رسم اخلاقی همسایه داری باب معایبه را با همه

این روزها، با نزدیک شدن به ایام یابانی سال و تاب تعطیلات نوروزی، آرتانس های مسافرتی، فداخرت هوپیمایی و موسسات توریستی هرکدام متناسب با میزان درآمد و ذائقه مشتریان، نسخه ای را برای تعطیلات تجویز می کنند.

از توره‌های داخلی سواحل شمال و کویرگردی گرفته تا توره‌های خارجی اروپا و سرزمین ماسه‌های طلایی. پذیرفتنی است که در مصاف با تبلیغات رسانه‌هایی که تلاش در معرفی و ارائه بسته‌های مسافرتی، خدمات تفریحی متنوع و منجمل گرایانه برای اقشار جامعه را دارند، توجه به اصل ممنویت کم‌رنگ‌تر دیده می شود.

ولی همان‌طور که از جمله بر می آید، این‌ فقط ظاهر مسئله است روح تشنه معرفت و حقیقت جوی جوان این عصر، در استسقای ممنوعیت و اخلاق به سر می برد که در این میان، مواجهه ایشان با مناظر محورهای عملیاتی کاروانهای راهیان نور و استماع ایثارگری‌ها و رشادتهای رزمندگان، (بااستناد به خاطرات منقول راویان نور) به کرات، تحول در ساختار فکری و روحیه اعتقادی ایشان مشاهده شده است.

جوانانی که این قطعه از خاک خدا را برای سیاحت معنا خود انتخاب می کنند، جوانی و شور و شرن را می‌شناسند، از تفریحات برگرفته از سرخوشی سایر همعوانعشان در شهر، از بانجی جامبینگ و پاراگلایدر گرفته تا جت اسکی و کایاک‌سواری هم بدشان نمی آید، اما فراغ از مایهوی جذابیت های توره‌های درست تبلیغ سواحل مدیترانه و جزایر قناری در نشریات، اصلا نه، همین کنش و قسم و مناطق آزاد، «راهی نور» شده‌اند. باید پذیرفت، رنگ و لعاب این تبلیغات، چشمه‌ها و آذنان را درگیر خود کرده است اما این نکته واضح و مبرهن است که کاروان های راهیان نور، این دانشگاه‌های معرفت‌ساز بی‌قیب، همه ساله با استقبالی ویژه، پذیرای نسل های سوم و چهارم انقلاب هستند.

این کاروان‌ها، نه ویزی شنینگی می‌خواهد، نه جواز و ویزا و نه موافقت سفارتخانه. لیدر تور هم دارد، که اینجا به «راوی» معروف شده و اتفاقاً زخم خورده‌های همین آب و

همسایگانش باز کرد. شعر می‌خواند و هر بار بی‌اراده دستي به دو پای قطع شده اش می‌کشید و شکر خدا را بجا می‌آورد. بیدالله پاهایش را در سال ۶۶ در عملیات پانذایی در دست داده است. اگرچه نیمه دوم پاهایش در فرسنگ‌ها دور از خودش در زیر خورارها خاک پنهان است، ولی روح این دو پای از آنرجه مصنوعی شده بود و بسیار کم‌توان، به طوری که اکنون از به آبروداند. شب تا صبح به سراغش می‌ایند، همراه با درد و سوزش و خارش فراوان!

اومی گوید: «شما بفرمایید! کف پایي را که وجود ندارد، چطور می‌دانند و پس! در خانه هیچ شبی خواب آرام ندارم. خواب راحت من شش روز در ماه و آن در زمانی است که در این بیمارستان بستری هستم و در حال حاضر میهمان چند سساله این بیمارستانم.»

بعد از پای نداشتن اشتر رائنده تاکسی است! حقوق جانبازی کفاف زندگی اش را نمی‌دهد و به گفته خودش حتی برخی مواقع، کارش به مساعده گرفتن از بنیاد هم می‌کشد!

وقتی ماجرای توهمین یکی از دکترهای جوان به جانبازان و ایناگرگان را برایش تعریف کردم «کله معلقی روی تختش زد و با خنده کشدار می‌گفت: «خب تو چی گفتی؟!»

تفاوت اساسی :
۱- بیمار خاص هر دوپایش سالم بود ولی بیدالله جانباز دو پاقلعی!
۲- بیمار خاص با خدم و حشم و با پرسوصدایی وارد بخش شد، که دل هر بیماری را در آن شرایط شبانه آزار می‌داد، اما بیدالله با منتات و وقاری زشت به دور از شان مسلمانی و انقلابی شان آتش تهیه برای کسانی فراهم می‌کنند که به جهالت با عمده به دنبال بهانه‌ای برای هتاکي و توهمین به ساخت پاک و مقدس نظام چند پرستار زن و مرد و حتی بیماران بخش لذت می‌برسد! اما بیدالله هنوز خود را به تخت نرسانده به رسم اخلاقی همسایه داری باب معایبه را با همه

این روزها، با نزدیک شدن به ایام یابانی سال و تاب تعطیلات نوروزی، آرتانس های مسافرتی، فداخرت هوپیمایی و موسسات توریستی هرکدام متناسب با میزان درآمد و ذائقه مشتریان، نسخه ای را برای تعطیلات تجویز می کنند.

نقطه اتصال نسل سوم انقلاب با آرمانهای اسطوره‌های فرهنگ دفاع مقدس چیست یا در مقاطع مختلف تاریخی چه می‌تواند باشد؟ فارغ از استندال‌های عقلی و منطقی که برای دفاع از خاک و ناموس وجود دارد، بنظر می‌رسد تبیین تعیین فرهنگ نیازمند ماینبر و به تعبیر تیرخراط باشد که ادبیات و گفتاری و شنیداری قابل درک و لمس نیست.
تعییری مانند:
تخریب‌چی، معبر بازکن، داوطلب میدان مین، امثالهم، صرف یک تعریف رایج دبیرستانی، مناطق جنگی را مرور کنی و با کوچکترین روایت، شاهد اشک‌های بی‌اختیارشان باشی.
یادگان دوکوهه، پشت‌ساختنمان‌های گردان‌ها، شاهد

جبهه رفته تارهای عصبی پای چپ وصل بود و مثل خیلی جوان‌های دیگر فوتسال بازی می‌کرد و با هم دانشگاهی هایم به کوه و تفریح می‌رفت ولی وقتی از جبهه برگشتم

این دو تار قطع شده بود. وقتی به جبهه رفتم دست چپ داشتم با توان زیاد، ولی از جبهه که برگشتم آنچه مصنوعی شده بود و بسیار عجیب‌ه رفتم دست چپ داشتم با توان زیاد، ولی از جبهه که برگشتم آنچه مصنوعی شده بود و بسیار عجیب‌ه رفتم تنگی نفس و ناراحتی اعصاب برابم معنایی نداشت، ولی اکنون از بالا و پایین شدن از بله‌ها برابم شده یک مصیبت و ...به او می‌خواستم بگویم تنها چیزی که از جبهه و به دور از چشم ملت و دکتر جوان و همفکرانش به عنیبت با خود آورده ام دهه‌ها ترکش بود که در بدنم مسافرتی کرده بودم ! شاید دوست داشتم این دکتر جوان به این خاطر امثال من را غارتگر بیت المال می‌دانست که امروز بعد از ده‌ها سال پس از پایان جنگ با استفاده از این غنایم و از دانشتن چنین گنجینه‌ای زندگی اش را نمی‌دهد و به گفته خودش حتی برخی مواقع، کارش به مساعده گرفتن از بنیاد هم می‌کشد!

جبهه رفته تارهای عصبی پای چپ وصل بود و مثل خیلی جوان‌های دیگر فوتسال بازی می‌کرد و با هم دانشگاهی هایم به کوه و تفریح می‌رفت ولی وقتی از جبهه برگشتم

برای مادران آسمانی

■ علیرضا آل مینم



مادرها جنسشان با همه دنیا فرق می‌کند. روی پیشانی مادرها انگار با یک خط آسمانی نوشته باشند بهشت. مادرها مظلومیت مشهودی دارند که آنها را متمایز می‌کند از آدم‌های دیگر. انگار یک مبدی ابدی حلقه زده است در چشم هایشان. یک نگرانی مدام که حتی در خواب هم دست از سرشان بر نمی‌دارد. اصلا مادرها که خواب ندارند. چشم هایشان را هم که می‌بندند دارند خطرات بچه هایشان را رویا می‌کنند. حتی اگر بچه‌ای هم نداشته باشند باز خوابش را می‌بینند. حتی اگر بچه شان بزرگ شده باشد و مرد شده باشد و پرنده شده باشد و رفته باشد، بعد از هزار سال هم باز خوابش را می‌بینند. در خواب مثل بچه‌ها صدایش می‌کنن، بازیش می‌دهند، ناز و نوازشش می‌کنند، بهشت هم باشند، نگران می‌شوند که میادا غدایش را درست و حسابی نخورد، یا شب، پتو از رویش کنار بفتند و تنش بلرزد یا ...

مادر است دیگرا خدا از آسمان فرستاده اش تا مهربانی کند. حتی اگر پسرش ۳۰ سال قبل پرنانه شده باشد و سوخته باشد. هر روز صبح به قاب عکس پسرش روی تاقچه اتاق سلام می‌کند و رویش را می‌شوید و با او صحبتانه اش را می‌خورد و روزش را شب می‌کند که باز در خواب، خیال کند که پسرش آمده است و همه حرف هایش را به او خواهد گفت.

مادرها، آن مادرهایی که داغ به دلشان دارند انگار، قدم‌های‌شان حتی ششای زمین را به درد می‌آورد. انگار زمین هم نمی‌تواند سنگینی آندوهشان را تحمل کند. مادران شهید، نفس که می‌کشند دل آسمان از هرم نفسشان می‌گیرد. راه که می‌روند، قلب زمین زیرپایشان می‌لرزد. پروز هم که می‌کنند فرشته‌های آسمان پر و بالشان را می‌بندند تا مادر برسد پیش فرزند شهیدش و در آغوش بگیرد.

مادر شهیدان احمد و محمد کنشوری پنجشنبه هفته گذشته

آسمانی شد و رفت پیش پسرانش. حالا دیگر دیدارها تازه شده است و فرزنداناش را یک دل سیر تماشا می‌کند و احمد و محمد بوسه بارانش می‌کنند و بعد از این دیگر، خواب و بیداریش، در آرامش خواهد بود.

را بدلیل اثر روانی و تربیتی صادر کرده بود که دست برقضا تقدیرش در سفر عنایت عالیت وی را در انفجار تروریستی بمب در کاتملین، به یاران شهیدش متصل کرد.

در هر حال از رفته‌ها، دانش‌آموز و طلبه و دانشجو تا بازاری و کارمند که بپرسی،

اذعان خواهند داشت: یاده‌های شوق برانگیز صبحگاه دوکوهه، غروب سلحشوخ، شقایق‌های خونین فکه و شیدایی نزارهای مجنون، هیچکدام را به روزمرگی، تشویش و اضطراب روزه‌های شهر نتخواند داد.

و همین خاطرات شبنگتی، رفته‌ها را وامی‌دارد به گناهشماری این ایام و سروند دلازه‌هایی چنین:
باز آسمدم و در برابر عظمت روح بلندت‌شان، تمام قد ایستادم، دست بر سینه، سر فرود می‌آورم و سلام می‌دهم به ارواح پاکتان ...
السلام علیک یا انصار ابی‌عبدالله.

اینجا، زمانی اینقدر ساکت و خاموش نبود
پس کجا هستیدی میزبانان؟!
اینجا همیشه این‌قدر ساکت و بی‌صداست !

برخیزید و به استقبال ما آیید،
بیابید ببینید، من بر سر آن عهدی که با شما بسته‌ام، همچنان، مانده‌ام ...
باز آسمدم ... با همان لباسهایم.

هنوز تحویل تدارکات نندادم این لباسهای خاکی‌ام ...
آن روز که پا به پای شما می‌رفتیم، باور نداشتم روزی جگر است روایت کنم

رفقتان‌را!
آی شهدا! به داد ما برسید. . .

این روزها، نسبی دلم چسرا دلم بیشتر شور می‌زند ...
قرار نبود در کوچ پس کوچهمالی آلوده ی شهر، رها شوم، فرار این نبود که دنیازده را زودتر از هم‌زمان به خدا برساند.
انتقال مبانی فرهنگ و مسو سازی نسلها در این بین اقدامی جهادی بشمار می‌آید، از خاطرم گذشت اقدام خاطره انگیز و بدیع قاضی شعبه ششم دادگاه عمومی بوشهر (حسین خاتمی)، که در حکمی جالب، به جای حبس و شلاق، حکم بازدید از مناطق جنگی

■ مهدی آذرسرا

اردوی راهیان نور دانشگاه معرفت ساز



نمازهای شبانه و نجاهای عاشقانه باشی و با غروب طلایه، مسیر حسرت‌شان تا اقی را دنبال کنی.
آخر نوجوان ۱۳ ساله را چه به اینجا؟ این روزها هم قد و قواره‌های او، خوراک تغذیه شیکه‌های اجتماعی شده‌اند، سبک زندگی غربی، خداحافظی با اخلاق و حیلا! علت حضورش در راهیان را که می‌پرسی، در می‌گوید:
نمی‌دانم در این جبهه جنگ نرم، دنیازده خواهیم بود، یا شهید می‌شوم !
این پرسش به الحان مختلف، تاکنون اذهان عموم فعالان عرصه فرهنگ مقاومت و پاسداری را به خود معطوف ساخته است که،

مهدی حلفی

پس از شهادت پدر بود که جهاد به صورت رسمی وارد